

نُبه اَبولَیون اَبولَیون ناسوه

زندگی شامره

و ایا امروز کسی هست، تابنده‌ای که هنوز ستایشگر هنر آزاده باشد و بنام کند که شعر لطیف اروضی دارد؟ روزگاری نایغ را ارزشندتر از طلا می‌دانستند،اما اکنون ندانشن ثروت بدترین نوع بپریت است.
با این که کتابچه‌ی نژوده‌ها^{هم} را اول نعمتان پسنیده‌اند، اما هنوز به آنجایی دسترسی ندارم که کتاب‌ها را^ه دارم.

ممشوفه مرا خوشامد گفته است. اما من، پشت در بسته ام، به انتظار اجازة ی ورود ایستادم. سرانگه، دور خود می‌چرخم با نامی نوبلی که در من طبلان می‌کند. بی‌وفایی دنیا را بین که آن مازنین، بوکسهای را بر من ترجیح داده است. آهم نژده به خولن رسیدهای که مردوش را از کشتارگاه آورده است، او، کجکوبی است که با خونریزی فوت یافته. عشق من چگونه می‌توانی دو باوان او آرام گوی؟
نمی‌دانی که بر سر کانهجوری و بر کمر ششتری دانه است؟ نس دانی از انگشتش خون بر زمین چکیده است؟ انگشتش را بین که انگشتهای خیمت جنگ دارد.

وای بر من، کجا رفته است حس لطافت؟

بر نشن جای زخم‌ها را دیگر که نشانه‌ی نرده‌های آتمکنکی است. هر آنچه را صاحب است به ضرب زور و ششپیر به کف آورده است. شاید روزی بر درگاه تو اعتراف کند که چه پیشدازانی را گردن زده است. آیا پس از این اعتراف هنوز هم هوس می‌کنی که پوستش را لمس کنی؟

من، روشناسی می‌گشام. پاشندت آتین لذت و کامجویی. اینجا بی‌هوده ترانه‌هلم را می‌خوانم. جوی در بسته، تلخ و نغشناکم.

شما اما دیگر به هوش باشد و بی‌نگریه راه و رسم ما فراموشان را.

جنگیدن را بیابوزید و سرفرازی در میان نرد را، به جای سرودن آیینی خوش برداخته، گروهی جنگجو راه اندازید! شاید روزی با هوس آشنا شیده با با ژوئیر، همان ژوئیری که روزی فهمید هیچ چیزی با نفوذ تر از طلا نیست. پس برای نزدیکان با بانویی جوان خود را حراج کرد.

تا وقتی مهریه‌ای نباشد پند نه خواهد گفت و دختر هم که وفادار رسوم است. در فغمه‌شان بسته و برج و دوارهایشان دست نیافتنی. اما وقتی سرفاز زیرک، با نغفه ظاهر شود، عروس حجاب نرد می‌ریزد و جریان خود را در دست او رها می‌کند. حال، چه بگویم از رفتنی که ستاروزن دیده، مو بر آسمان نوزاد می‌راند. آن وقت‌ها هر آنچه از حرص، تصاحب بود در اصفان تاریک زمین دفن بود. برتر من و شام بیوزرآلات طلایی و فزات سخت را پروردگار به سرزمین ابراج نمید، کرده بود. هیچ جا آهنی پیدا نمی‌شد. برای همین پروردگار زمین را هدایای طبیوعی می‌داد. گشعی می‌رحمت گشت و درد، میوه و غسل هم که از درختان فرو می‌ریخت. هیچ کسی زمین را با گداهنسی سخت و سنگین چاک چاک نمی‌کرد. هیچ نشانه‌ای، مزاج را از هم جدا

نمی کرد. کشتی شکسته‌ای بر دریا سرگردان نبود. و از ساحل هیچ نمانده‌ای پا بیرون نمی‌گذاشت.

اما اکنون بشر خاکلی، این اشراغ و هدیه انت علیه تو قد علم می‌کند و تو با آهسته تیز هوشی به خود آسیب رسانده‌اند.

برای چه بایستی شهرها را با مرز و دیوار حفاظت کرد؟ برای چه بایستی به اهل دوا سلاح داد؟ اصلا حال و روز دریا چه ربطی به اتم دارد؟

او بایستی به زمین رضایت می‌داد. اصلا چرا مدعی سلطه بر آسمان نمی‌شود؟ تا آنجا که بتواند به آسمان دست درازی خواهد کرد. آنجایی که کوپریوس، یا کوس، هرکولس و به نازگی سزار معدی دست و پا کرده‌اند.

به جای خوراکی از زمین طلا در آوریم. صاحب گنج‌ها سرداران هستند که با خونریزی چه ثروت رسیده‌اند. در مجلس شهر، روی فلزای بسته است. ثروت مهیاکننده مقام است. طلا به فلزایی سزواران می‌رعد. و به جنگجو غرور، اینان اگر صاحب همه چیز شوند به فکر تصاحب کواکب می‌افتند.

حرص و طمع بی حد و حصرشان سنگ خور تا وقتی که سواخ محبوب نازنین من نباشد. آفتاب دست و دلباز نیستم که همه چیز را به حریمان بخشم.

گرچه خوانین ما امروزه روز، هرچقدر هم که ازجند و گیشا باشند، خدمتگزار کشتی می‌شوند که صاحب مقام و ثروتند.

اکنون که من جلو می‌آیم نگاهان مرا دور می‌کند. تازه این خاتون نازنین هم که می‌گوید از آرایش می‌ترسد. می‌دانم اگر سر کیشه‌ای را شل کنم هر دو به چاک می‌زنند.

هم نگاهان و هم آریاب.

آه پروردگارا! وجودش را داری که اشتباه باطنشان سر افکنده را از اغنیا بگیری و ثروت های به کف آورده از نیکوکاری‌شان را به دست بدسپاری؟

*- این سروده از بخش هشتم در فصل سوم کتاب شعرهای عاطفانه آوید، شاعر بزرگ رومی، ترجمه شده است. مهدی اشعادی شد